

# از شمع پرس قصه ۶

حسینقلی مستعان

یک چند که بگذرد از کنار قلب پر عاطفه تو نازنین کودکی یا به عرصه زندگی خواهد گذارد که صفای بدیع و وصف ناپذیری به زندگی ما خواهد بخشید و قسمتی از تیرگی‌ها را به نحوی که امروز برای ما قابل تصور نیست از زندگیمان خواهد زدود. امید من چنان است که در آن موقع، هنگامی که آن نازنین فرزند دلیند را زیر پستان پر عطوفت تو بنوشیدن شیریه حیات مشغول بینم و از زبان حال هر دو تن بشنوم که نمی‌خواهید من نیمی از ساعات شبانه روز را در مستی و پستی بگذرانم همتم قوت گیرد و ساغر می‌را چنان از دست بر خاک ناپودی افکنم که هر گز ش باز نگیرم...)

لقمه در گلویم گرفت، بشقاب غذا را پس زدم. نگاهم میان سطور این نامه گم شد؛ دندانم بی‌اختیار روی لبم و دستم بی‌اراده روی شکم قرار گرفت؛ نیروی خیالم‌بزم‌حمت‌بفعلایت‌پرداخته مثل این بود که در جستجوی چیزهای فراموش شده تلاش می‌کرد؛ وارد عالم جدیدی شده بودم و صداهائی از عالم دیگر، از یک عالم گذشته می‌شنیدم ناگهان به خود آمده بودم و می‌دیدم زنی هستم که نامه شوهرش را، شوهری را که مصفا و نیالوده و عقیفش می‌شمارد پیش چشم دارد و سنگینی کودکش را زیر قلبش حس می‌کند.

از سر میز غذا برخاستم. نامه را در مشتم فشرده بودم. اینجا و آنجا رفتم و با خود نبرد کردم؛ جنگی بی‌صدا و نامعلوم در گرفته بود، آثار بیرونی آن، اه‌ها یا غرش‌های گاه و بیگاه من بود. در هیچ یک از اتاقها نماندم و به هیچ چیز سرگرم نشدم تا به اتاق کوچک رسیدم؛ پنجره بسته بود، رومی‌زی پشت آن با پونز نصب شده بود. با عیظ آن را از جا کندم به طوری که پونزها هر کدام به گوشه‌های از اتاق پرت شدند غرولند کنار خطاب به رومی‌زی سفید گفتم:

«برای چه اینجا مانده‌ئی؟ حالا می‌آیند و می‌بینند و از خود می‌پرسند: چرا؟»

آیا واقعاً به همین دلیل رومی‌زی را از پشت پنجره برداشتم؟ پنجره را هم باز کردم؛ هنوز نیم ساعت به وقت مانده بود. از اتاق بیرون رفتم و باز گشتم. کتابم را برداشتم و به قدم زدن پرداختم. گاه بگاه دست‌های می‌آوردم و به ساعت‌های می‌نگریستم... دقایق بکندی می‌گذشت؛ وقتی که دو دقیقه بیش نمانده بود با خود گفتم:

«بروم بیرون، بیایم، بگذریم، در باز باشد اما مرا ببیند کم‌کم به نیدن من عادت خواهد کرد. شاید من هم...»

اما نتوانستم اتاق را ترک گویم، او نمایان شد؛ با حرص و با خشم چشم به او دوخته بودم. همین که مرا دید قدم سست کرد؛ خیال می‌کنم لرزیدنش را بچشم دیدم. رنگش برافروخته بود. از کنار نارون یا بلند کرد و بر این سوی جو نهاد. در رفتارش دستپاچی و هیچانی آشکار بود. یکی دو قدم با همین اضطراب پیش آمد اما فوراً خود را گرفت، محکم و متین شد. با قدم‌های مرتب به عبور از وسط خیابان پرداخت؛ سوی پنجره می‌آمد، احساس می‌کردم که کم‌کم لب می‌گشاید تا چون بحد کفایت نزدیک شد سلام گوید به پیاده و نزدیک شد. من همه چیز را از یاد برده بودم و جز شوریدگی و شیفنتگی چیزی در دلم باقی نمانده بود؛ باز هم مسحور شده بودم. او یا بر این پیاده رو نهاد، بسرع بطرفین نگریست و نگاهش را چون تیر آتشین در جانم دوخت و گفت: سلام.

قلبم فرو ریخت و هماندم ناگهان جهشی در گوشه‌چپ شکمم احساس کردم خیال نمی‌کنم اصابت یک گلوله تفتنگ اینقدر در کسی اثر بخشد. این

طفل من بود که در شکمم می‌جنبید، نخستین جنبش آن؛ همان لحظه‌ای بود که نگاه عشق و شیدائی به روی دل‌باخته‌ام دوخته بودم. شاید دروغ نباشد اگر بگویم که از ته دل فریاد زدم! اگر کسی نتواند مهم نیست، در گوش خود مثل صور اسرافیل صدا کرد. آن مرد جلو پنجره رسیده بود. چیزی گفت که از آن جز خطاب (عشق من!) را نشنیدم. دست بر شکمم نهادم، بر همان نقطه که زیر پوستش کودکم بجنبش و شاید بصدا در آمده بود... گریختم، از اتاق بیرون رفتم، نفس زنان، متوحش، شرم‌منده، لرزان اشکریزان در کوریدور به دیوار تکیه زدم. صدای او از اتاق بیرون که باز مانده بود به گوشم می‌رسید:

«فرار نکنید؛ غزل را آورده‌ام، غزلی را که دیشب تا صبح بیاد شما سروده‌ام!»

صدا در کوریدور پیچید. خیال کردم که این کلمات را فریاد زنان گفته‌است؛ حاج و واج و وحشت زده طول کوریدور را می‌نگریستم؛ مثل این بود که صدا را دنبال می‌کردم! می‌رود، بسرع، خود را به در و دیوار می‌زند، می‌دود، به طرف آن اتاق‌ها می‌شتابد، می‌خواهد خود را بگوش دیگران برساند، همه را آگاه کند، و هنوز او، آن مرد، صاحب صدا، پای پنجره ایستاده‌است...

قد راست و متشنج وسط کوریدور، جلور اتاق ایستادم؛ مصمم شدم؛ آنچه را می‌خواستم به او بگویم در ذهنم آماده کردم؛ (بروید آقا، تقاضای من کنم، مزاحم من نشوید، مایه رسوائی من نشوید، سماجت نکنید، با ابروی یک زن شوهردار بازی نکنید!

برای آنکه محکم و شکست‌ناپذیر باشم هر دو مشت را گره کردم و گره‌های هم بر ابروان انداختم. به تندی قدم پیش نهادم، سخت و خشک مثل یک نظامی مصمم وارد اتاق شدم، رو به پنجره قرار گرفتم، پیش از آنکه ببینم دهان گشودم تا کلامی را که بر زبان آورده بودم بگویم. اما جلو پنجره هیچکس نبود و این مثل دیواری که در حال پیش رفتن به پیشانی یک پاپائینا اصابت کند یک قدم عقبم راند مبهوت ایستادم، صلابتم نابود شد، سست شدم، در جستجوی تکیه‌گاهی یکی دو قدم دیگر عقب رفتم تا به دیوار رسیدم. ناراضی و متأسف بودم نمی‌دانم از چه، از این که نتوانسته‌ام او را بقهر از خود برانم یا از اینکه نتوانسته‌ام ببینمش، چهره دلپذیر و چشمان سحرانگه اش را غوطه‌ور در روشنائی عشق تماشا کنم، حرفهایش را که شرح بی‌قرارپه‌ایش راه گله‌هایش راه شعر هائی را که برای من سروده‌است از زبان خودش بشنوم. خشمگین ولی بی‌حال و ناتوان به طرف پنجره رفتم. غرشی پنهانی در دل داشتم؛ همه وجودم عیظ و اعتراض بود؛ چه ترسو و سست عنصر است این مرد! چه عاشق کم‌دل گریزیائی است! چه زود می‌رود! این دفعه اگر بیاید به او ناسزا خواهیم گفت و تهدیدش خواهیم کرد. معهدنا چشمم بجستجوی او در خیابان می‌دوید. امیدی تاریک که قدرت خودنمائی نداشت در اعماق دلم دم از احتمال می‌زد، احتمال اینکه او هنوز نرفته باشد.

پای پنجره، رسیدم. تا آنجا که چشمم می‌دید در خیابان کسی نبود. خواستم سر پیش برم و به چپ و راست نگرم اما نگاهم کنار آستانه پنجره، از داخل بیک سفیدی برخورد؛ یک کاغذ تا شده بود. دستم بلافاصله دنبال نگاهم جست و کاغذ را قاپید. در حالی که با دست پاچی بی‌پایان دست در پیش سینه پیراهنم فرو می‌بردم تا کاغذ را پنهان کنم با یک نظر سریع و با یک چرخیدن به دور خود، خیابان را و اتاق را و در را که باز بود نگریستم به طرف کوریدور دویدم تا اگر کسی پشت در

اتاق بوده است فرصت گریختن یا پنهان شدن نیابد؛ هیچ کس نبود؛ کسی ندیده بود. کاغذ تا شده با گوشه‌های سفت و تیزش به پستان‌هایم نیش می‌زد و روی قلم سنگینی می‌کرد؛ مثل یک تکه آتش سرخ جایش را می‌سوزاند و درونم را داغ می‌کرد، آشفتمگیم از سرپایم زبانه می‌کشید، انگیز یا یک آلودگی همه‌جائی نفرت آور بریکر خود احساس می‌کردم؛ اگر کسی در آن حال می‌دید همه چیز را می‌فهمید با شتابی امیخته با ارتعاش پنجره را بستم، چند دفعه برای دیدن اتاق دور خود گشتم؛ مثل این بود که جنایتی در آن اتاق وقوع یافته و سراسرش را از کف گرفته تا سقف آلوده‌است. چیزی نمی‌دیدم اما بنظر می‌رسید که هزاران چشم بی‌جیا در اتاق بوده‌اند که با دیدگی دیده‌اند و هزاران زبان پرده در دران هستند که با وقاحت سخن خواهند گفت. بیرون آمدم و در را از خارج قفل کردم. به اتاق خوابم دویدم. آنجا محفوظ تر بود، به کوچه‌پنجره‌نداشت، پنجره‌ای به حیاط داشت که بسیار بلند بود و چشم آدمی پشت آن نمی‌رسید.

در را بستم، روی تختم پشت به پنجره نشستم و کاغذ را که کنار قلبم جا گرفته بود بیرون آوردم. دلم می‌پلید؛ موجودی که قدری پائین تر زندگی می‌کرد آرام بود و دیگر حواسم را پرت نمی‌کرد. سعی داشتم به خود بگویم که بسیار بی‌اعتناء و خونسردم، که با این کاغذ چه پند اهمیت نمی‌دهم، که هر چه در آن نوشته شده باشد در و جانم اثری نخواهد بخشید، که اگر حاوی اشعاری باشد که او به یاد من سروده‌است خواندن آن اشعار چیزی جز یک لبخند تمسخر بر لبم نخواهد آورد. اما به رغم همه کوشش عاجزانه ام همه وجودم را شوق و ولعی عجیب می‌سوزاند. کاغذ را گشودم. یک ورق کاغذ پستی بود که در هم پیچیده شده بود. یک صفحه اش سفید و سه صفحه اش سیاه بود. مثل کسی که جز با عینک نمی‌بیند و عینک به چشم ندارد چندین دفعه صفحات را گرداندم تا صفحه اولش را پیدا کنم، بی‌آنکه حتی بتوانم یک کلمه از آن را بخوانم؛

جلو چشمانم را غبار گرفته بود. سطور و کلمات پیش چشم می‌لرزیدند و کج و معوج می‌شدند. از تخت پائین آمدم، جلوی پنجره رفتم؛ احساس می‌کردم که به همین زودی زبون شده‌ام؛ از ناتوانی خود تأسف و عیظی داشتم؛ چیزی در دلم می‌گفت: چه توانا و خوشختند افرادی که این گونه مواقع می‌توانند چنین کاغذاراندیده‌و ناخوانده در آتش اندازند!

صفحه اول را یافتم، و بالای آن چند سطر با مداد نوشته شده بود:

(معبود من، همین واهمه و احتراز شماست که هزاران چیز مطبوع به من می‌گوید! این حالت را از یک قبول سریع، از یک چهره گشاده، از یک دهان متمسب، از یک آغوش باز بیشتر دوست می‌دارم؛ این به من می‌گوید که شما همان گمشده‌های هستیید که سالیان دراز در جستجوی شما بوده‌ام، دیشب تا صبح خواب به چشمم نیامد، دلیل ندارد که دروغ بگویم، این بی‌کم و کاست عین حقیقت است، شمع من وسه تار من و دیوان شعرم مؤنس من بودند؛ آخرین فرد این منطومه را هنگامی بردیوانم نگاشتم که سینه‌دمیده بود؛ اینها را برای شما سروده‌ام، دلیل ندارد که نپذیرید چیزی را که مال خودتان است. این نه خواهشی است و نه توقعی بوجود می‌آورد؛ قلبم را بی‌آنکه خود بخوادم تصرف کرده‌اید و این، هم اوست که با شما حرف می‌زند)

ادامه دارد

نویسنده: شاپور آرین نژاد

# دلاوران میزگرد ۳

آرباگس در میان گذاشت و خواهش کرد به هر قیمت است بدون فوت وقت صدراعظم را ملاقات و ماجرا را به اطلاع وی برساند. ساعتی بعد شخص اخیر توانست صدراعظم را ملاقات و طبق دستور کهیار عمل نماید. هارپاک که از فاش شدن ملاقات خود با کوهکش نگران شده بود، پس از این که آرباگس را سوگند داد، به او ماموریت داد که روز بعد به فاصله دو ساعت در قفای کوهکش حرکت نموده و تا رسیدن به پارس دورآورد از فرستاده او حرکت کند.

روز بعد هنگامی که کوهکش طبق نشانی‌های موعود خرگوش را از میان تنه درخت برداشت و سر اسب را به جانب پارس و جهت مخالف آکباتان برگردانید، آرباگس نیز در معیت دو تن از صمیمی‌ترین دوستان خود، به عزم مسافرتی کوتاه از دروازه خارج شده، در تعقیب (سفیر هارپاک) رکاب به اسب کشیدند

## طفل یکشبه....

### که ره صدساله می‌پیمود

قبل از این که آکباتان را ترک نموده، به سراغ فخرمانان واقعی این کتاب برویم، ناچاریم وقایعی را که در یکی از باغ‌های مجاور قصر سلطنتی می‌گذشته، بیان کنیم و خوانندگان عزیز را با یکی از اعجوبه‌های روزگار آشنا نمایم

به فاصله کوتاهی از کاخ اختصاصی (استیگاس) ساختمان سنگی زیبایی قرار دارد که محوطه وسیع جلوی آن را با نرده‌های آهنین محصور نموده‌اند. هنگامی که در معیت خوانندگان عزیز به ساختمان دو طبقه و نسبتاً رفیع موصوف نزدیک می‌شویم، دو ساعتی به ظهر باقی است و متجاوز از بیست تالیست و پنج کودک (بزرگ و کوچک) که سنین عمر آنها بین ۸ تا ۱۵ سال است در محوطه مشغول بازی و سر و کله زدن با یکدیگر هستند.

هارپاک صدراعظم کشور علاوه بر کارهای اداری و امور مملکتی موظف است، هر روز یکی دو ساعت در مدرسه حاضر شده، شاگردان و فرزندان اشراف را در یکی از اطاق‌های طبقه دوم درس بدهد و تعلیمات اخلاقی را به آنها بیاموزد.

کودکان علاوه بر صدراعظم، معلمین دیگری هم برای تعلیم سواری، تیراندازی و استعمال سایر سلاح‌های جنگ دارند که در ساعات مختلف روز با آنها سر و کله می‌زنند.

بین شاگردان مدرسه که عموماً فرزندان اشراف و شاهزادگان هستند، کودک زیبایی نام (کروزوس) وجود دارد که به لحاظ هوش و فراست و جدیتی که در یاد گرفتن دروس از خود نشان می‌داد او را سرپرست دیگران (مبصر) قرار داده‌اند.

هر وقت هارپاک یا دیگر معلمین به واسطه داشتن کارهای داخلی سر کلاس حاضر نمی‌شدند کروزوس کلاس را به تعلیم بلند و مخصوص (استاد) را به دست گرفته و امور داخلی کلاس را اداره می‌کرد.

آن روز نیز هنگامی که شاگردان طبق معمول به شنیدن صدای سوت سر کلاس حاضر شدند، فرستاده هارپاک به اطلاع کروزوس رسانید که بر اثر گرفتاری‌های اداری صدراعظم نمی‌تواند به مدرسه بیاید و لازم است که کروزوس کلاس را اداره کند. هنوز شاگردان سر کلاس جای‌جانشده بودند که کودکی لنگ‌لنگان از در وارد شده، خواست سر جای خود بنشیند.

کروزوس برای این که زهرچشمی از دیگران گرفته و تا پایان ساعت درس بتواند کلاس را به خوبی اداره کند، بی‌آن که دیگران را اجازه نشستن بدهد فریاد

نویسنده: شاپور آرین نژاد

# دلاوران میزگرد ۳

زند: «هان... احمق کجا بودی؟» شاگردی که دیر آمده بود زبانش به لکنت افتاد: «کروزوس... پاهایم... درد می‌کرد... نتوانستم... سروقت... حاضر...» فریاد کروزوس بلند شد:

«خفه شو... احمق بی‌شعور! به جای سکوت زبان درازی می‌کنی!...» شاگرد تنبل وحشت زده گفت: «کروزوس... من... من تقصیری...» بقیه کلمات در دهان شاگرد مدفون شد؛ زیرا (کروزوس) که مقصودش زهرچشم گرفتن از دیگران بود، با فریادی بلند به طرف شاگرد تنبل جسته، تعلیمی را محکم بر سر و رویش کوفت و تهدیدکنان گفت:

«این است سزای کسی که دیر سر کلاس حاضر شود و به عذرهای بدتر از گناه توسل جوید.»

فریاد نومأوز از شدت درد به آسمان رفت، با صدای بلند به گریستن پرداخت.

معلوم است، طفلی که از دست هم قد خود کتک می‌خورد چاره‌ای جز ناسزاگفتن ندارد.

این دشنام و ناسزا باید تا آنجا که در خور استفاده و قوه بیان است، زنده و ناراحت‌کننده باشد تا لااقل دل حریف را بسوزاند و حتی المقدور او را پیش همسالانش رسوا سازد.

طفل تنبل هق‌هق کنان فریاد زد: «بسیار خوب... کروزوس... مرا تنبیه کردی، برای این که دیر آمده‌ام، پس چرا زورت به آراسپ نمی‌رسد؟ او را که هر روز دو سه ساعت دیر به مدرسه می‌آید تنبیه نمی‌کنی؟»

فریاد کروزوس بلند شد و تهدیدکنان گفت:

«هان... احمق بی‌شعور! گفتمی من زورم به آراسپ نمی‌رسد؛ من از او می‌ترسم؟»

«بله... بله!... اگر راست می‌گوئی، او را... آراسپ را کتک بزن!»

«ساکت... بی‌ادب... بی‌ترتیب! بنشینید. خواهیم دید من از آراسپ می‌ترسم یا نه؟»

هنوز شاگردان، در جاهای خود مستقر نشده بودند که ابتدا صدای قدم‌های سنگین و سپس سر و کله طفلی تومند که ستنش در حدود چهارده سال ولی اندام و عضلات باز و سینه‌اش شبیه مردان می‌نمود وارد کلاس شد و بی‌آن که سلامی بدهد یا کم‌ترین اعتنائی به هیچیک از شاگردان داشته باشد، رفت تا سر جای خود بنشیند.

اما کروزوس که از سخنان طفل آتش گرفته، خشمگین و عصبانی بود، فریاد زد:

«آراسپ...»

هیکل نیرومند و سنگین طفل شجاع وسط اطاق بر جای خود می‌خکوب شده، بسا غرور و تکبری فوق‌العاده سر برگردانید.

«احمق... این چه وضعی است؟ این چه وقت آمدن به مدرسه است؟ کدام گورستانی رفته بودی؟»

آراسپ که تاکنون چنین جملاتی را از هیچکس نشنیده بود، ابروانش بهم گره خورد و با خونسردی پاسخ داد:

«به تو چه مربوط است، کروزوس؟»

طفل خشمگین، عصبانی‌تر از پاسخ آراسپ قدمی پیش گذاشت. تعلیمی را بالا برد. ضربه‌ای محکم بر شانه آراسپ فرود آورد:

«حالا به تو نشان می‌دهم تنبیه شماها به من مربوط است یا نه؟ بگیر... بی‌نزاکت، بی‌ادب!»

تعلیمی برای دومین بار بالا رفت تا بر فرق آراسپ فرود آید، اما طفل جسور مچ دست مبصر کلاس را در فضا گرفته، با یک فشار تعلیمی را از کفش خارج نمود.

ادامه دارد